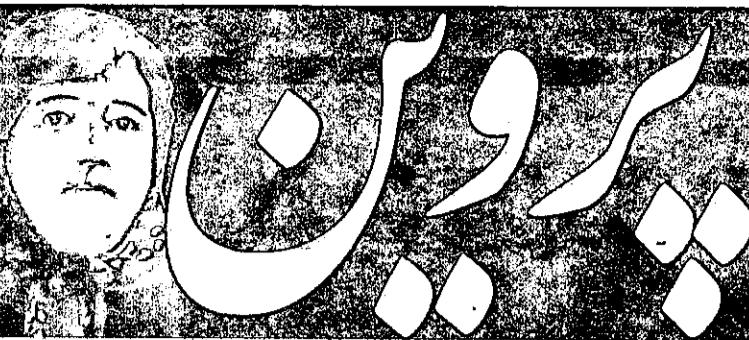


ضمیمه

ادبیات و مذهب

(شعر و داستان)



سیلویا پلات

برایم طبیعی تراست که آرمیده باشم

Dylan Thomas



دیلان قامی شاعر بریتانیایی  
بالندگی، مرگ، زندگی

Nikolay Konyaev



نیکلای میخایلوویچ کوینایف  
داستانی از نویسنده روسی  
ناستنکا، درخت

# Kamala Das



کاما لا داس:

یا الله!

من شعله ورم

خواهرمان در شهر مستاجر داری کنند. مادر همچ و قت ترا برای این کار نبخشیدا شاید به مرور زمان از خطای ازدواجه گذشتند باشد ولی نتوانست از خوار و حیر شدن توبه خاطر مستاجر داری پنگرد. لالی با خونسردی گفت: «بالآخره باید یک طوری زندگی کنند.» و ضمن صحبت شته های را که به سیزه روی میز جسمیه بودند یکی بکار داشت و زیر انگشت ل کرد.

نانی وسط حرف پرید و بانفرتی ناگهانی گفت: «تفصیر مادر که نبود من تمی فهم چرا اصرار به ازدواج با این مرد داشت. تو که دیدی کارش مستاجرداری است.»

لالی گفت: «چهارهای نبود، من باید مستاجرداری می کردم چون با او ازدواج کرده بودم.» ماتیو گفت: «آرام باشیدا بکو مگو نکنید. باید با خونسردی در مودابن مساله بحث کیم بلکه به نتیجه ای برسیم. نمی شود که همه کارها دریک روز سرو سامان داد. فرادهام روز خداست. لالی حتی خسته است چون از گرد راه نرسیده بدون اینکه حتی پنج دقیقه استراحت کند راهی مراسم خاکسپاری شد. فردا از صبح دریاره همه این مسائل صحبت می کنند.»

لالی از این چهاره به آن چهاره نگاه کرد. مثل اینکه می خواست قبل از آن که دریاره حرف بزند قیافه ای مهربان تر پیدا کند. عاقبت رو به ماتیو کرد و انگار که موضوع بی اهمیتی را که نهاده بودند، سرسی گفت: «من فردا صبح اینجا نیستم. همین امشب برمی گردد. فقط برای مراسم تشیع آمد. بیشتر از این نمی توام بمینم.»

کیت پرسید: «چرا نمی توامی؟» بعد انگار که خودش جواب سوالش را می داشت و دیگر نمی خواست از زیان خواهرش بشنوید با عجله گفت: «باید بمانی،» و پایش را محکم به زمین کوکت. «باید بمانی. همین که گفتم.»

لالی گفت: «اما ماندن من فایده ای ندارد. من پول نمی خواهم. حرفهای امشب و فردا هر چه که می خواهد باشد!»

ماتیو به طرف خواهرهایش رو کرد. آنان پرایش سر تکان دادند. ماتیو با درماندگی گفت: «بالجایزی به جایی نمی رسیم.»

کیت گفت: «لاید فکر می کنی داری از خود گذشتگی نشان می دهی. بگذار یک چیزی را بگویم. هیچ خوش نمی آید که بچه های خاله بزرگ بهجه هایم در شهر به مدرسه دولتی بروند و با آدمهای پست و حیر معاهش کنند و برای آن اجاره نشین های بی سروپای تغیرچینی کنند. از توکه بعد نیست اما به گمانم ممین روزه است که بچه هایت را پشت دخل سبزی فروشی هم بگذاری!»

لالی حرفی نزد.

ماتیو ناگهان سر بلند کرد و مبتکرانه به نحوی که نشان می داد برای بار اول است از زیان خودش سخن من گوید، گفت: «باز اگر هنالی را اداره می کرددی زیاد بد نبود. من توانتی به شرکت با مشغولیت محدود تیدیش کنیم. خودمان هم سهامداران آن می شدیم. آن را دست چند تا آدم درست و حسابی می دادیم و خودمان هر کجا شرک دلمان می خواست زندگی می کردم، شور و هیجان ماتیو با مر کلمه ای که به زیان می آورده بیشتر می شد. از لالی به سمت کیت چرخید و گفت: «فکر خوبی است، مگرنه؟»

دویاره رو به لالی کرد و با شور و شوق گفت: «حالا دیگر امشب باید بمانی» و معلوم شد زیاد به حرفهای که پیش از این به لالی زده بود مبنی بر تن دادن به خواسته های آنان اعتقاد نداشته است. لالی با بی حالی گفت: «نمی توام بمینم.»

ماتیو که مشکلات لالی را نشیده گرفته بود و اهمیتی به آنها نمی داد، گفت: «البته که متوانی باید بمانی. اثناه آمده است، مگرنه؟»

نانی گفت: «همه چیزش آمده است. سپردم چراگش را روشن کنند و کیسه آب گرم در تختخواب بگذارند.» بعد فکری به ذهن خطر کرد و به عنوان توضیح بیشتر گفت: «قرار بود همین جا اتفاق برایت دست و پاکنیم. اما در این مهه گیر و دار فرست نشد. من فکر کردم راحت ترین کار این است که پیغام برای هتل استیشن بفرستم و اتفاقی است دلباز با تختخواب بزرگ و مرتب. دو تا پنجه دارد که رو به خیابان باز می شود. در آنجاراست تری تار در اینجا. البته اگر بخواهی می توام برایت تخت سفری بگذارم در اتاق خودم، اما فکر می کنم محض خاطر خودت هم شده باشد طبق برنامه ای که ریختم، عمل کنی. اینطوری شب بهتر استراحت می کنی. اگر شپ اینجا بمانی ممکن است آن چیزهایی را که تغیری از یاد برده ای، باید اوری شوند.»

«منزون از این همه زحمت، نانی. اما نمی توام بمینم.»

همان وقت کسی با صدایی تعکم آمیز که همه را به خود آورد. گفت:

«- باید به کارهایم برسم!»

«- چه کارهایی؟»

«- کارهای مختلفی که شماها از آنها سردر نمی آورید.»

«- بیماند برای بعده!»

لالی گفت: «نه. باید بروم. امشب قرار است خانمی بیاید اتفاق طبقه همکف را اجاره کند. من باید آنچا باشم و کمکش کنم اسباب و اثاثه اش را جاگیر کند.»

ماتیو گفت: «نشانی اش را داری؟»

لالی گفت: «چطور مگر؟»

«- پرایش تلگراف کن و قرار را به هم بزن!»

لالی گفت: «دواي اینطوری که کارش نگش می شود.»

«- و به تو چه لا تو که دیگر هیچ وقت او را نمی بینی. وقتی هتل راه افتاد سروکارت با آدمهای درست و حسایی است.»

لالی گفت: «من هتل نمی خواهم: فعلای تغیری در کار نمی دهم. بول زیادی نمی خواهم. و انکی را برت در وضعی است که این تغیر قابدهای بیایش ندارد. دیگر خیلی دیر شده. الان سئی از من گذشته.»

لالی به دستهای لاغر ش با آن تاختهای شکسته و چرک و کتابقی که میان چین و چروک پرست نشسته بود، نگاه کرد. دیگران نیز به تبع او به دستهایش نگاه کردند. همه به او خیره شدند. به خواهری که از همه شان کوچکتر بود، عرق سردی گرفت. اما بعد خنده لالی را به حرفهای ماتیو بربط داد. گفت که:

«من نمی فهم به چه می خنده! لالی. اما برای ما کسر شان است که

خواهرش کیت که پاچدیت بیشتری پرایش سر تکان می داد یعنی که هنوز مهمترین حرف را نزد ای نگاه کرد. ماتیو گفت: «نمی گذاریم در فقر و نداری بمانی.»

بعد از همه این حرفها کیت حس کرد که لحن پرادرش خیلی دلسوزانه شده این بود که باز وسط حرف پرید و گفت: «نمی گذاریم مردم بگویند به خواهران لالی چیزی ندادید. ما در مورد همه این مسایل بحث کردیم، لالی. من تواییم به توافق برسیم.» کیت دویاره زیر چشمی به ماتیو نگاه کرد. مثل کسی که تویی را دارد کنند تو گویی رشته کلام را به دست او می داد.

ماتیو گفت: «ما پیش خودمان گفتیم که اگر هر کدامان چیزی به تو بدیم پول خوبی دستت را می گیرد.

لالی دویاره دستهایش را به عالمت نیزیر فتن بالا برد و گفت: «نه، نه، نه. من آن چیزی را که حق من نیاشد نمی خواهم.»

نانی بالحنی آرام گفت: «از هر کس فقط یک مقدار ناچیزی کم می شود. آنقدر که به کسی فشار نیاید.»

لالی گفت: «نه، نه. اجازه نمی دهم این کار را یکنید. برخلاف

خواسته های مادر است.» کیت که حوصله اش سر رفته بود بی اراده گفت: «حالا دیگر خیلی دیر شده که از عمل نگردن به خواسته های او ناراحت بشوی!» بعد پرایز اینکه چیران کرده باشد گفت: «آخر چرا قبول نمی کنی اتو هم به اندازه ماتحت داری!»

لالی گفت: «اما من تمام کیت!»

فضیه را تمام کرد.»

لالی برای سومین بار گفت: «نه، نه، نه. چرا متوجه نیستید؟ من بدم می آید این بول را بگیرم. تازه تمام این مدت می داشتم که چیزی برای من در نظر نمی گیرد. از همه این حرفها گذشت، شما باید به فکر خودتان باشید.» رو کرد

لالی گفت: «مادام که پای حق و حقوق په میان نیامده می شود از این راه

غصه نمی خوردید.» ملتمنانه نگاهش را در چهره نک نک آن را دانید. ماتیو

گفت: «چرا غصه نخوریم؟ هر چه یاشد تو هم خواهیم نیاورد. مگرنه؟»

خودمان نمی گفتیم بالاخره یک چیزی هم برای تو کنار می گذارد؛ هر چند

خیلی ناجهز!»

لالی گفت: «اما من ناراحت نیستم. باور کنید. کاش این قدر از این بایت

غصه نمی خوردید.» ملتمنانه نگاهش را در چهره نک نک آن را دانید. ماتیو

گفت: «چرا می خوبی نخوریم؟ هر چه یاشد تو هم خواهیم نیاورد. مگرنه؟»

برای می خیشه از خانه می رفت. این حال بقیه را که تمايلی به گزیر نداشتند

منقلب ساخت. اینان چون خود شاهد تحلیل رفتن پرزن بودند پیش ایش

برایش غصه خورده بودند و لان هیچ چیزی را خواهیش حلقة زد.

در گیر کارهای مهتری بود.»

کیت گفت: «خودت را ناراحت نکن، لالی، شاید حکمت در کار بوده.»

شاید اگر اینجا بودی گردن تو می افتاد. مثلاً به جای اینکه بر اثر مرگ طبیعی

بمیرد به علت بالا رفتن فشار خون می مرد. آلان دست به سینه راحت دراز

کشیده طوری که هیچ مامور کفن و دفنی نمی تواند به این خوبی آماده اش

کند. همه پیز به خیر گذشت.»

- دم آخر گمانم اسی از من نیاورد، نه؟

- نه. آخرین باری که صحبت تو شد خیلی وقت پیش بود، آنقدری که

نمی تواییم زمان دقیقش را بگوییم. شیبی بود که حال خوبی نداشت. شب

قبلش هم خوب نخواهد بود. من داشتم اتفاق را مرتب کرد. او از

پنجه بیرون را نگاه می کرد. ناگهان نگاهش نگاهش نگاهش نگاهش نگاهش

دارد؟ من که از شنیدن اسم تو از زیان او بعد از این همه سال یکه خورده بودم،

یاد نیاند که چند سال داری. بعد همینطوری یک چیزی از خودم در آوردم.»

- فاؤ چه گفت؟

- داری چیزی نگفت. بعد شروع کرد زیر لب از من حرف می زد؟ و تو گویی یک چیزهای گفتن. من

نهنیدم چه می گفت. عادت داشتم کاهی اوقات پاخودش حرف بزنند.

مخصوصاً اگر شب قیلش بدخواهی می شد. سرگرم صاف کردن

تختخوابش بود تا بتواند راحت دراز بکشد. به حرفهایش گوش نمی دادم.

فقط یاد می شد که در کارهای اینجا اینچه شنید. در موضع اینجا بمانی می داشتم. در آن لحظه فکرش لانی حلقة زد.

- پاچش در چشمها! لالی حلقة زد.

- «صیح که به اتفاق رفتم تا خبر عروسی ام را به او بدهم دو تا پر آبی

کوچولو در کلام کلاشتم، چیز نو دیگری نداشتم تن گشیز که از اول داشتم. فقط در نظر همین برهاش آینی زل زده بود. حقیقت نیز بود که پر آبی کلاه سبزی که از پر آبی کلاه سبزی نداشت شد و برای من می شد. هر چند بزم خوبی نداشتند

آنکه در اتفاق بودم یک پریزی که پر آبی کلاه سبزی که از پر آبی کلاه سبزی نداشتند

که سرمه دادند که چشمهاش را در چشمهاش نگاه کردند. همه اینها بزم خوبی نداشتند

کیت باناراحتی گفت: «کریه نکن، لالی. کریه نکن. همه اینها بزم خوبی نداشتند

پیش از اینچه شد که ماتیو نگاهش می کند. گفت: «نکند پول

ماتیو باز گلوش را صاف کرد و گفت: «نمی بگفته ام.»

ماتیو و نانی نیز همین را گفتند. به لالی گفتند که نگاهش گذاشتند

آدم خودش را ناراحت نکنند.

لالی گفت: «من پشیمان نیستم. اوایل خیلی سخت گذشت. اما پشیمان

نیستم.»

کیت به آن سرتا رفت و شروع به پست برده های قرمز مخملی کرد.

انگار که فقط برای همین کار جایش را عرض کرد. اما با این تغییر جا

به برادر لاغر خود ماتیو که چنان اش را متفکرانه می خاراند نزدیک شد. کیت

مقلمه ای محکم به ماتیو زد و با صدایی آهسته به او

صلندلی چوب ماهوئی رنگ و روغن خورده‌ای در سرسرانشست.  
- «زئی آله و اصرار دارد شمارا بیتله پدر»  
کشیش که صدایش گرفته بود و انگار داشت با استعمال سفره دور  
دهانش را پاک می‌کرد، گفت: «کی هست؟»  
زن گفت: «می‌گوید فامیلش کائزروی است. کمی شیوه ماتیو کائزروی  
است، اما من هیچ وقت او را نمیدهم. مثل گذاها لپاس پوشیده.»  
صدای کشیش آرام و با طمانیه بود. کشیش گفت: «شنبه بودم که  
خواهر دیگری هم دارند. ماجراجای غم انگیزی داشت که یاد نمی‌آید چه  
بود. «صلندلی را به عقب راند و گفت: «می‌روم بیتمش». و با قدمهایی که بر  
روی گف عوض نمی‌شد. اول گمان می‌کرد تغیر بزرگی به وجود می‌آید. اما  
لای روی صلندلی خشک چوبی نشسته و صورتش را از گرمای شعله  
های آتش که مثل مار روی کنده‌های داخلی بخاری می‌خزیدند، پوشانده بود.  
- «من عجله دار، پدر. با همین قطاری که من آید باید بروم.»

بار دیگر صدای سوت قطار در فضای تاریک بیرون نهادند.  
- «بیخشید مرا حمانت شدم. فقط می‌خواهم سوالی از شما پرسم.»  
جملات کوتاه‌بی‌اخیر از دهانش بیرون می‌پرید مثل جهش شعله‌های آتش  
در آشندان بخاری. «می‌خواهم بدانم برايان امکان دارد فرداصبح اول وقت  
برای مادرم دعای عشاء ریانی بخوانید؟ من لای کائزروی هستم، به محض  
اینکه وسیدم شهر، اعانه اش را برايان می‌فرستم. همین امشب برايان پست  
می‌کنم. این کار را می‌کنید. پدر!» لای انگار که گفتگویشان تمام شده باشد  
بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند. بلند شد و عقب عقب به طرف در رفت. در همان  
حال مدام سوالش را تکرار می‌کرد. «این کار را می‌کنید، پدر؟ فردا صبح اول  
وقت!»

کشیش از جیب زیر ردای تمیزش ساعتی را درآورد و گفت: «هنوز شش  
دقیقه وقت داری. بنشین، بنشین.»

لای گفت: «نه، نه. نایاب قطار را از دست بدhem.»

دوباره صدای سوت قطار بلند شد و انگار به او می‌گفت خوده کن.  
لای گفت: «سه بار دعا کنید. می‌خواهم اول فردا صبح اول وقت  
خوانده بشود. به محض اینکه برس مخانه اعانه اش را برايان می‌فرستم. همین  
امشب پستش می‌کنم.»

کشیش به پوئین‌های کهنه و چوراب‌های گفت و کت نخ نماده با  
کوک‌های درشت آن که به تن لای بود، نگاه کرد. کشیش گفت: «از بابت دعا  
حوالت راحت باشد. مادرت زن خوبی بود. می‌دانم که در وصیت نامه اش  
بول کافی اختصاص داده تا بعد از مرگ برايان این‌های عشاء ریانی برگزار  
کنند. گمانم سیصد پوند یا چیزی در همین حدود کنار گذاشتند. بالاخره پول  
زیادی است. از این بابت اصلانگران نباش.»

- «منظور این نیست که این دعاهای پول خودش باشد. آن دعاهایی را

می‌گویند که با پول دیگری خوانده می‌شود. هیجان لای مل شعله‌های آتش

زیانه می‌کشید. «می‌خواهم دعا عشاء ریانی را پول خودم باشد اما پول خودم!»

کشیش کمی با حالتی غیر طبیعی رو به چلو خم شد و با نگاهواری زیاد

گفت: «چرا؟»

لای گفت: «می‌ترسم. می‌ترسم در عذاب باشد. می‌ترسم روشن در  
عذاب باشد.» چشمهاش که به دل آتش خبر بود و اقاما بر از ترس و وحشت  
بودند. مثل نکه‌ی ذغال خبر از ورطه آتشی عظیم می‌داد. آن چشمها شرار

از وحشت خالص بود. بازتاب شعله‌های آتش در آنها می‌جهید. لای که  
برای نخستین بار بود بعد از مرگ مادرش به حق هن افتاده گفت: «می‌دانم  
خوبی با من نداشت. همیشه میانه مان شکر آب بود. وقتی مرد از احوالات

نگرفت. شما که دعاهای عشاء ریانی را می‌خوانید، نه پدر!»

کشیش گفت: «می‌خوانم. امانگران پولش نباش. از جیب خودم  
می‌دهم.»

لای خشماگین گفت: «من که نگفتم پولش را پیدهید. می‌خواهم خودم  
پولشان را بدهم. ارزشش به این است که با پول من باشد.»

کشیش در آن ردای صاف و مرتب که با توار قرمز دور دوری شده بود

سفراش های آن زن ژولیه‌ای را که مقابله استاده بود فروتنه پذیرفت و

گفت: «هر طور که تو بخواهی من عمل می‌کنم. دیگر نگران چه هستی؟»

لای گفت: «قطار اقلاتاره» و کورمال دنبل دستگیره در گشت.

کشیش باز ساعتش را درآورد و گفت: «اگر عجله کنی به موقع به قطار

می‌رسی؛ و در را باز کرد.

لای بازیه میان تاریکی دوید.

در یک لحظه فکر کاری که کرده بوده او آرامش بخشد. در حینی که در  
طول باریکه راه شنی خیس می‌دوید و باران سرد به صورتش می‌خورد  
احساس کرد که با خیالی آسوده به سوی متزل سفر می‌کند. هنگامی که در  
واکن گرم و دم کرده گفتار قرار گرفت و بوی گرد و دوده خیس به مشاش  
خورد دوباره اشک بر چهره‌اش چاری شد و در دلش هول افتاده بود فروتنه پذیرفت و  
منظرش را درست به کشیش فهمانده یانه. همین که قطار به حرکت درآمد  
و اندک اندک سکوی ایستگاه را ترکی کرد. سرش را از پنجه و اکن  
بیرون برد و خطاب به سوزن بانی که ایستاده بود و پرچم سیز زنگی به دست  
داشت. لای در همان حال به سمت ایستگاه راه آهن دوید. صدای سوت

قطار در تاریکی شکلی واقعی به انکارش بخشد. لای لحظه‌ای مکث کرد و

به سوت قطار کوش سپرد. بعد خیلی سریع راهش را عرض کرد و چند قدمی

به طرف دوید که از آن آمده بود. کورمال در امتداد دیوار سیاهی که طول

خیابان را گرفته و تا این نقطه داده داشت، پیش رفت.

انگشتهاش با نزده‌های سیاه نخیس دروازه‌ای پرخورد کرد. این نزده‌ها

به اقامتگاه کشیش متفقی می‌شد. دروازه را پا همان چندی که از آن گذشت

بود بر چهارچوب کردی. از باریکه راه شنی خیس گذشت و به خانه کشیش

رسید. کهیه پرنجی در را در تاریکی نمید. این بود که با دست به قابهای چوپی

آن گرفت. دقیقه‌ای بعد در با صدای شکنی که شیوه صدای ضربه های

کوشخراش بود پاشد. زئی سالخورد را پیش پندي که در تاریکی به سقیدی

می‌زد، گفت: «تو را به خدا اچه می‌خواهی؟»

لای گفت: «می‌خواهم کشیش را بینم!»

زن پرخاشگرانه گفت: «دارد شام می‌خورد.» و خواست که در را پنده.

لای گفت: «نمی‌توانم مرا حم خدا خودنش بشوم.» اما وقتی دید لای

برایش غریبه است خشش کمی فرو نشست. بروز در احسان در یک آن

محال است. چرا که زن در آن لحظه دستخوش حس نگاهواری شدیدی شد

و پرسید: «است چیست؟»

لای گفت: «لای کائزروی احس خوشبازنده چنان در اور قوت گرفته

بود که ب اختیار نام خانوارگی پدری اش را بر زبان آورد. نامی که پیش و

چهار سال بر او بود. زن خدختکار په آن سرسرسا رفت و در سمت چپ

در را باز کرد. در را پشت سرش بست اما زبانه اش نینهاد و دوباره باز شد.

لای کلمه به کلمه حرفهایش را شنید اما هیچ اعتنایی نکرد. در عرض روی

بدود به سمت دروازه یا به سمت پل راه آهن سیاه و یا کمی در امتداد راه پریج  
و خم بود تا به اصل آن را دست یابد. روزی این کار را می‌کرد. یک روز  
بالآخره لای به میان تاریکی رفت. اما هیچ رازی نبود. در هیچ جا، زندگی در  
شپر و سیزه زار پیچ را پیچ مثل زندگی در همه جا بود. زندگی در تاریک و در  
روشنایی مثل هم بود؛ هم برای دختر ترشیده و هم برای مادر ژولیده خانواره.  
آدم همیشه خودش بود. فرقی نمی‌کرد که کجا می‌رفت و چه کار را می‌کرد.  
آدم عرض نمی‌شد. برادر و خواهرهای لای همیشه مثل خودش بودند. لای  
همه وقت همین شکل بود. فقط دندانهایش پرسیده شده‌اند. اگر الان پر آین  
در کلاهش بیکاره مثل عجزه‌ای در نمایش پانترمی شود. آدم هر کاری  
می‌گرد عرض نمی‌شد. اول گمان می‌کرد تغیر بزرگی به وجود می‌آید. اما  
لای روی صلندلی خشک چوبی نشسته و صورتش را از گرمای شعله  
های آتش که مثل مار روی کنده‌های داخلی بخاری می‌خزیدند، پوشانده بود.

- «من عجله دار، پدر. با همین قطاری که من آید باید بروم.»

بار دیگر صدای سوت قطار در فضای تاریک بیرون نهادند.

- «بیخشید مرا حمانت شدم. فقط می‌خواهم سوالی از شما پرسم.»  
جملات کوتاه‌بی‌اخیر از دهانش بیرون می‌پرید مثل جهش شعله‌های آتش  
در آشندان بخاری. «می‌خواهم بدانم امکان دارد فرداصبح اول وقت

برای مادرم دعای عشاء ریانی بخوانید؟ من لای کائزروی هستم، به محض  
اینکه وسیدم شهر، اعانه اش را برايان می‌فرستم. همین امشب برايان پست

می‌کنم. این کار را می‌کنید. پدر!» لای انگار که گفتگویشان تمام شده باشد  
بی‌آنکه منتظر پاسخ بماند. بلند شد و عقب عقب به طرف در رفت. در همان

حال مدام سوالش را تکرار می‌کرد. «این کار را می‌کنید، پدر؟ فردا صبح اول  
وقت!»

کشیش از جیب زیر ردای تمیزش ساعتی را درآورد و گفت: «هنوز شش

دقیقه وقت داری. بنشین، بنشین.»

لای گفت: «نه، نه. نایاب قطار را از دست بدhem.»

دوباره صدای سوت قطار بلند شد و انگار به او می‌گفت خوده کن.  
لای گفت: «سه بار دعا کنید. می‌خواهم اول فردا صبح اول وقت

خوانده بشود. به محض اینکه برس مخانه اعانه اش را برايان می‌فرستم. همین  
امشب پستش می‌کنم.»

کشیش به پوئین‌های کهنه و چوراب‌های گفت و کت نخ نماده با  
کوک‌های درشت آن که به تن لای بود، نگاه کرد. کشیش گفت: «از بابت دعا

حوالت راحت باشد. مادرت زن خوبی بود. می‌دانم که در وصیت نامه اش  
بول کافی اختصاص داده تا بعد از مرگ برايان این‌های عشاء ریانی برگزار

کنند. گمانم سیصد پوند یا چیزی در همین حدود کنار گذاشتند. بالاخره پول  
زیادی است. از این بابت اصلانگران نباش.»

- «منظور این نیست که این دعاهای پول خودش باشد. آن دعاهایی را

می‌گویند که با پول دیگری خوانده می‌شود. هیجان لای مل شعله‌های آتش

زیانه می‌کشید. «می‌خواهم دعا عشاء ریانی را می‌خوانید، نه پدر!»

کشیش گفت: «می‌خوانم. امانگران پولش نباش. از جیب خودم  
می‌دهم.»

لای خشماگین گفت: «من که نگفتم پولش را پیدهید. می‌خواهم خودم

پولشان را بدهم. ارزشش به این است که با پول من باشد.»

کشیش در آن ردای صاف و مرتب که با توار قرمز دور دوری شده بود

سفراش های آن زن ژولیه‌ای را که مقابله استاده بود فروتنه پذیرفت و

گفت: «هر طور که تو بخواهی من عمل می‌کنم. دیگر نگران چه هستی؟»

لای گفت: «قطار اقلاتاره» و کورمال دنبل دستگیره در گشت.

کشیش باز ساعتش را درآورد و گفت: «اگر عجله کنی به موقع به قطار

می‌رسی؛ و در را باز کرد.

لای بازیه میان تاریکی دوید.

در یک لحظه فکر کاری که کرده بوده او آرامش بخشد. در حینی که در

طول باریکه راه شنی خیس می‌دوید و باران سرد به صورتش می‌خورد

احساس کرد که با خیالی آسوده به سوی متزل سفر می‌کند. هنگامی که در

واکن گرم و دم کرده گفتار قرار گرفت و بوی گرد و دوده خیس به مشاش

خورد دوباره اشک بر چهره‌اش چاری شد و در دلش هول افتاده بود

تکرار در مدرسه یاد گرفته بود به یادش آمد. یکم حافظه ضعیف چیزی می‌داند

می‌گفت به سیاهی می‌ز